

در میان سرود ظرف‌های مسی

مریم عنایتی

تهران - ۱۴۰۴

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ از ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

سرشناسه	عنائیتی / مریم
عنوان و نام پدیدآور	در میان سرود ظرف‌های مسی / مریم عنائیتی.
مشخصات نشر	: تهران: نشر علی، ۱۴۰۳.
مشخصات ظاهری	: ص.
شابک	--978-964-193-
وضعیت فهرست‌نویسی	: فیبا.
موضوع	: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	: PIR ۱۴۰۴
رده‌بندی دیویی	: ۸۴۳/۶۲:
شماره کتابشناسی ملی	:

نشر علی: انقلاب، خیابان ۱۲ فروردین، خیابان روانمهر غربی، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶ - ۶۶۴۹۱۲۹۵

در میان سرود ظرف‌های مسی

مریم عنائیتی

چاپ اول: تابستان ۱۴۰۴

تیراژ: ۵۰۰ جلد

لیتوگرافی:

چاپ:

صحافی:

حق چاپ محفوظ

ISBN 978-964-193--

از خانه بیرون آمد. مدارک همسرش را در دست داشت تا برایش به پایین ببرد. به در نیمه باز خانه‌ی مهرانه خانم نگاهی انداخت، اما توجه نکرد و دکمه‌ی آسانسور را زد.

تقریباً یک ربع بعد بازگشت. ناخودآگاه باز نگاهش به واحد مهرانه خانم افتاد. در هنوز باز بود و هیچ صدایی نمی‌آمد. خودش هم نمی‌دانست چرا ترسیده و چرا حس خوبی از خانه‌ی همیشه در بسته‌ی مهرانه نمی‌گیرد. از روی کنجکاوی قدمی جلو گذاشت. تلفنش زنگ خورد. شوهرش بود. همان‌طور که داشت جواب می‌داد، پیش رفت: «جانم عزیزم؟»

با دیدن صحنه‌ی مقابلش دیگر کلمه‌ها را نشنید. ناگهان هینی کشید. شوهرش پشت خط مدام می‌پرسید چه شده. گوشی از دستش افتاد. زنی نیمه‌عریان دید نشسته بر زمین و روبه‌رویش مردی که با لباس خوابیده بود. نه. چیزی که می‌دید، یک معاشقه نبود، چراکه هردو بی حرکت بودند و صدایی از آن‌ها در نمی‌آمد و این‌که اگر معاشقه بود، چرا در باز بود؟!

نزدیک‌تر رفت. چیزی را که می‌دید، باور نمی‌کرد. مهرانه خانم بود و مردی درخون‌افتاده! شوکه مثل خود مهرانه که بدون هیچ واکنشی خیره به آن جناره بود، ایستاد. اندک زمانی نگذشت که صدای پایی آمد. هم‌زمان صدای شوهرش را شنید. صدایش می‌کرد. بغض بیخ گلایش چسبید. تسلطی بر لرزش صدایش نداشت: «حامد!»

صدا آن‌قدر واضح بود که شوهرش بشنود و خودش را به او برساند. حامد با دیدن صحنه به خود لرزید: «یا امام غریب! چی شده؟!»

با نفسی عمیق سعی کرد خودش را پیدا کند. فریاد زد: «برو یه چیزی بیار،
بنداز روی این زن!»

و تلفنش را بدون تردید روشن کرد: «الو، صدوده...»

«چند ماه قبل از وقوع حادثه»

حسابی به خودش رسیده بود. می‌خواست در عروسی خواهرزاده‌اش مانند
جوهری باشد، تک. احساس می‌کرد عجیب گوش‌هایش تشنه‌ی شنیدن از
زیبایی‌اش هستند: «نسترن، بیا چند تا عکس ازم بگیر، بذارم اینستاگرام.»
- جونم خاله! ببینمت. جووون! چی شدی خاله! فکرکنم امشب به جای من
تو شوهر پیدا کنی.

مهرانه خنده‌ی کوتاهی بر لب آورد که با صدای خواهر بزرگش، مهین، جمع
شد: «خاک بر سرت نسترن! خجالت بکش! شوخی با زن شوهردار! نمی‌گی
برسه به گوش عمومسعودت؟»

- وا، مامان، عمومسعود کجا بود توی این هیروویری؟! خاله رو نگاه کن،
یاد بگیر. نداشتی آرایش و تموم کنم! مثل خانم‌باجیا هی روسری می‌کنی
سرت! انگارنه‌انگار عروسی پسرت!

- همین قدرشم دارم از خجالت آب می‌شم. من و چه به این غلط! یه عمر
نداشتم کسی گوشه‌ی چشمم و ببینه! حالا تو هی این آت و آشغال رو بمال به من!
- خاله مهرانه، تو یه چیزی بهش بگو! آه! با این افکار فچریش کشت ما رو!
- راست می‌گه مهین. چقدر سخت می‌گیری! دوره و زمونه فرق کرده. هرکی
چادری بود، چادرش و گذاشت کنار. تو هنوز توی فکر اینی که گوشه‌ی چشمت و
کسی نبینه؟!!

- هرکی هر غلطی کرد، ما هم همون کار رو باید بکنیم؟! نسترن، نگاه به این
خالات نکن که همه‌ش دنبال مد روز و خودنماییه! اگه بدونی سر مدرسه

رفتنش چه کولی بازی ای درآورد!

مهرانه که هر لحظه یاد گذشته و رابطه اش با مسعود خاطرش را پر می کرد، با این حرف خواهرش پرت شد به بیست و شش سال قبل. هنوز صدای التماس مادرش در گوشش زنگ می زد: «خانم اشراقی، قریون شکلت برم من، یه کاری براش بکن! گناه داره! ببین چطور داره گریه می کنه!»

- چه کاری از دستم برمی آد؟ نباید شوهرش می دادی!

- ای خانم، نمی تونستم تا ابد نگهش دارم که! خواستگار خوب داشت! اشراقی سرش را به این طرف و آن طرف تکان داد: «من نمی دونم شماها خودتون از شوهر چی دیدین که این قدر عجولین واسه اسیرکردن این طفل معصوما!»

مادرش عصبی و کلافه بود. هم از کل کل با اشراقی خسته شده بود و هم طاقت دیدن گریه ی دخترش را نداشت: «من که کف دستم و بو نکرده بودم وقتی عقدش کنن، دیگه نمی تونه بیاد توی این خراب شده! مهرانه، این قدر فس فس نکن! می زخم توی دهنت! حالا که اسیرش کرده ام، بگو راهی داره این درس بخونه یا نه؟»

- شبونه. راهش فقط همینیه. ببرش مدرسه ی شبانه، ثبت نامش می کنن. چادر مادرش را چنگ زد و ملتسمانه همان طور که هق هق می کرد، گفت: «عزیز، نه! شبانه نه! دوستانم! من نمی خوام برم شبانه!»

خانم اشراقی سرش را به چپ و راست تکان داد و عزیز عصبانی تر گفت: انگار نوبرش و آورده ن! اصلاً خوب کردم شوهرش دادم!»

دست مهرانه را گرفت و همراه خود کشاند: «من نمی دارم شب بری مدرسه! این پنبه رو از گوشت بیار بیرون!»

مهرانه یک دفعه ساکت شد و ایستاد. عزیز نگران از سکوت ناگهانی دخترش برگشت و نگاهش کرد: «چه ته؟»

مهرانه خنده اش را فروخورد: «عزیز، اسمش شبانه ست، شب که نمی رن. ساعت دو بعد از ظهر می رن.»

- خب خوبه که. مرگش چیه که می‌گی نمی‌رم؟ صبح تا ظهر به زندگیت می‌رسی، بعدشم می‌ری درست و می‌خونی و برمی‌گردی.

بعد انگار یک‌هو چیزی به ذهنش رسید. از حرکت ایستاد و نگاهی دوباره به مهرانه انداخت: «مهرانه، خوب گوشای کرت و باز کن، ببین چی می‌گم! اول باس اجازه‌ت و از مسعود بگیرم. نکنه خیرگی کنی و روی حرفش حرف بزنی! وگرنه پشت گوشت و دیدی، مدرسه رو دیدی!»

تازه می‌فهمید هیچ‌وقت برای خودش و به اراده‌ی خودش زندگی نکرده. خوب می‌دانست این میل عجیب به مرور خاطراتش از کجا نشئت می‌گیرد. زنگ تلفن همراهش او را از گذشته بیرون کشید. با دیدن نام بهاره ناخودآگاه بر خود لرزید. سریع بلند شد تا جای خلوتی پیدا کند. وای اگر کسی می‌فهمید بهاره بهاره نیست! خیلی آهسته در حالی که صدایش از استرس می‌لرزید، پاسخ داد: «سلام.»

- سلام عزیزم. خوبی؟ چه سروصدایی! خوش می‌گذره؟

- ممنون. گفتم که عروسی پسرخواهرمه. جای شما خالی.

در حالی که اطرافش را دید می‌زد، سریع گفت: «بابک می‌شه بعداً حرف بزنینم؟ خودم بهت زنگ می‌زنم.»

بدون این‌که منتظر جواب بابک بماند، تماس را قطع کرد. این اواخر دیگر از آرامشی که اوایل از او می‌گرفت، خبری نبود. آرامش جای خود را به ترس و ناآرامی داده بود.

مسعود را از دور دید. به سمتش می‌آمد. سعی کرد به خودش مسلط باشد.

مسعود با لبخند نزدیک شد: «چرا اینجایی؟»

- نفسم گرفت توی سالن. او مدم بیرون هوا بخورم. پس پسرا؟

با خنده و سرخوشی‌ای که از او بعید بود، گفت: «توی سالن. دارن شلوغ

می‌کنن. منم دیدم بی جفت موندم، گشتم دنبالت.»

مهرانه لبخند زد و بدون هیچ حرف دیگری همراهی‌اش کرد. از آن شب‌های

سالی یک‌بار بود که کیف شوهرش کوچک بود و انتظار همراهی مهرانه را داشت.

همه خوابیدند، مهرانه اما بیدار بود. ذهن آشفته‌اش می‌خواست پی ببرد که چرا چنین شد و چه بر سرش آمد که ناگهان پای بابک به زندگی‌اش باز شد. آن قدر این پهلوی آن پهلوی شد تا از روی تخت بلند شد و به پناهگاهش رفت، به آشپزخانه. از سماور چای ریخت و پشت میز ناهارخوری محبوبش نشست. اینستاگرامش را باز و شروع به خواندن کامنت‌هایش کرد «زیبا... جذاب... خوشگل خودمی مهرانه جونم... جووون... مهرانه، خیلی لباس قشنگه... عالی... هزار لایک...» نمی‌دانست چرا دیگر کامنت‌ها و لایک‌ها راضی‌اش نمی‌کند. دایرکتش را چک کرد. چقدر درخواست دوستی داشت و اما پیام بابک «تو خوشگل‌ترین زن دنیایی. خیلی دوستت دارم.»

آب دهانش را قورت داد. هنوز ساعتی از رابطه‌ی عاشقانه‌اش با مسعود نگذشته بود. احساس شرم تمام وجودش را گرفت. گوشی‌اش را خاموش و فکر کرد چه شد که به اینجا رسید؟ سر روی میز گذاشت، چشم بست و روزگار گذشته‌اش را مرور کرد. مغزش خالی نمی‌شد. قلم و دفتری برداشت و شروع کرد به نوشتن:

با پادرمیانی مادرم به مدرسه‌ی شبانه رفتم در حالی که بدجنسی خواهرشوهرهایم همچنان به دنبالم بود. مسعود مرا دوست داشت و هرگز ناراحتی‌ام را نمی‌خواست. آن روز که برای مدرسه رفتن گریه می‌کردم، مادرم با رودربایستی به او گفت: «آقامسعود، قریون شکلتون برم الهی، اجازه بدید دیپلمش و بگیره. مهرانه‌ام قول می‌ده به سر و زندگیش برسه.»

همان لحظه به من اشاره کرد پی حرفش را بگیرم. من هم خیلی زود نگاه اشکی‌ام را به مسعود دوختم و ملتمسانه از او خواستم مانع رفتنم نشود. مسعود برخلاف انتظارمان خیلی زود راضی شد. خواهرشوهر بزرگم به محض فهمیدن این مسئله به خانه‌مان آمد که جهیزیه‌اش را هرچه سریع‌تر جور کنید، می‌خواهیم مسعود تا عید سروسامان بگیرد. مادرم هول‌هولکی شروع کرد به خریدن وسایل. از آن طرف هم مسعود زیر فشار خواهرش تا نیمه‌های شب درحال

آماده کردن زیرزمین بود و وقت این‌که به دیدنم بیاید را نداشت. یک ماه آزرگار از شوهر عقدی‌ام خبر نداشتم. آن زمان تلفن در دسترس همه نبود. یک روز غروب که داشتم از مدرسه می‌آمدم، مسعود را کنار خانه دیدم. اولش تعجب کردم. طولی نکشید که تعجب جای خود را به خوشحالی داد وقتی گل‌دان حسن یوسف را به سمتم گرفت. دلم می‌خواست از خوشحالی بغلش کنم، اما آن روزها رسم چنین نبود، آن هم وسط کوچه که خانم باجی‌ها کنار هم نشسته‌اند به غیبت! محجوبانه لبخند زدم، تشکر کردم و او را به خانه دعوت کردم. مادرم داشت دیگ بزرگی را می‌شست تا برای آش نذری فردا آماده باشد. وقتی مسعود را دید، بی‌اراده دست به روسری‌اش برد و آن را جلو کشید و با خنده‌ی زیبای همیشه‌برلبش که او را معصوم و مهربان‌تر نشان می‌داد، گفت: «به‌به، آقامسعود! خوش اومدی پسر. یادی از ما کردی!»

مسعود هم با ادب و نجیبانه سرش را پایین انداخت.

- عزیزجون، از دست این همشیره! شرمنده‌تم! والّا هرچی که مغازه‌ام، هیچ، بقیه‌شم دارم زیرزمین و درست می‌کنم. دیگه وقتی برام نمونه. الانم به بهانه‌ی تولد مهرانه اومدم ببینمش.»

- خیلی خوب کاری کردی مادر. رفع دلتنگی شد. فردا هم نذری دارم. آخه می‌دونی، من این مهرانه رو از خانم زهرا دارم. هر سال روز تولدش آش می‌پزم و می‌دم به مردم. جواهری بزرگ کردم به سختی و مصیبت. خوشحالم کردی اومدی دیدنش. راستش خیلی ازت دلخور بودم.

- خدا ازتون قبول کنه. حق داری عزیز. معصوم حال و روز واسه‌م نداشته. هر روز می‌آد اونجا و...

- سلام آقامسعود. منزل ما رو روشن کردید. خانم، اینجا جای صحبت نیست. بفرمایید بالا آقاجان.

با آمدن پدرم حرف‌های مسعود نیمه‌تمام ماند. شب خوبی شد زیر کرسی خانه‌ی آقاجان با دمپختک عزیز.

آن موقع‌ها رسم نبود داماد شب بماند خانه‌ی عروسش. شب‌نشینی‌ها نهایت

تا ساعت ده شب بیشتر نبود. مردم شب زود می خوابیدند و موقع نماز صبح بیدار بودند. به هر حال مسعود رفت و برای نذری روز بعد که جمعه بود هم آمد. دیگر تا اواسط بهمن ندیدمش، تا آن روز که قبح‌ها شکسته شد!

ساعت یک و نیم بعد از ظهر داشتم به مدرسه می رفتم. برف زیادی روی زمین بود. من به مانتوی بلند، کاپشن گشاد و چادری که به اجبار مدرسه سرم کرده بودم، فکر می کردم. دست و پایم را بند کرده بود و به سختی راه می رفتم. به مهین لعنت فرستادم که قبل از رفتن به خانه‌ی شوهرش، کاپشنش را به من بخشید و عزیز دیگر برایم نخرید و کسی فکر نکرد مهین دو برابر هیکل مرا دارد! سر فلکه‌ی مفتاح رسیدم. دیدم مسعود کنار ماشین ایستاده و به من اشاره می کند. با این که با هم محرم بودیم و او شرعاً و قانوناً همسرم بود، از ترس حرف مردم جرئت نمی کردم بدون بزرگ‌تر در انظار عمومی با هم ظاهر شویم. رویم را بیشتر گرفتم و به سمتش رفتم. اشاره کرد سوار شوم و من بی معطلی سوار شدم، با این فکر که در شهر کوچک زود حرف‌ها رد و بدل می شود! مسعود هم بی معطلی راه افتاد. حین رانندگی نگاهم کرد و خندید: «چرا این قدر روگرفتی دختر؟»

- می ترسم سکینه فضول بره بذاره کف دست عزیزجونم یا خواهرت که من تنها سوار ماشینت شده‌م!

- به جهنم! خلاف شرع که نکردی! ما به هم محرمیم.

- خب دیگه اینجا این جوریه. آقامسعود، مدرسه رو داری رد می کنی!

- آقامسعود نه، مسعود.

خندیدم، سبک‌بال بدون این که از کسی بترسم که سبک‌سرم. مسعود هم

خندید: «خوشگل می خندیا. همیشه بخند جونم.»

- مسعود، کجا می ری؟

- خونه آماده شده. مونده یه رنگ. می خوام ببرمت ببینی.

با هیجان و سادگی گفتم: «راست می گی؟! وای، چقدر دلم می خواست اونجا

رو ببینم!»

خندید: «آگه می دونستم، زودتر می اومدم.»
در لحظه هیجانم فروکش کرد: «مسعود، آگه عزیز بفهمه، من و می‌کشه! برگرد
برو مدرسه. راستی، مگه آقات خونه نیست؟»
- نه. رفته قم، زیارت. معصومم باهاش رفته. خیالت راحت، عزیزت
نمی‌فهمه.
- او ووف، خیالم راحت شد. فکر کن من اونجا باشم، یه هو معصوم بیاد
بالاسرم! آخ، از فکرشم تنم می لرزه!
بلند خندید: «خیلی ازش می ترسیااا! آگه دختر بدی باشی، می دم معصوم
بخوردت!»

- هه‌هه. خیلی بی مزه‌ای!

باز هم خندید: «اتفاقاً خیلی خوشمزه‌ام. می خوای امتحان کنی؟»
متوجه منظورش نشدم. دختر چشم‌وگوش‌بسته‌ای بودم. تعجبی هم نداشتم.
دختر شانزده‌ساله‌ی روزگار دهه‌ی هفتاد در روستایی که تازه شهر کوچکی شده
بود، چه چیز می توانست چشم و گوشش را باز کند؟ آن‌هم با عزیز سختگیری که
من داشتم!

وارد خانه شدیم. در سکوت شناور بود. مستقیم به زیرزمینی رفتیم که قرار
بود منزل عشق نوپایمان باشد. همه‌جا خاک و گچ بنایی بود. به پیشنهاد مسعود
چادرم را درآوردم و روی بند رخت حیاط انداختم. ماتنوم را هم بالا گرفتم که
خاکی نشود و عزیزجان پی نبرد به اینجا آمده‌ام. زیرزمین به آن بزرگی، یک
قسمت کوچکش مال من بود شامل یک آشپزخانه‌ی کوچک، یک خواب
شش متری و یک پذیرایی دوازده متری. با خود فکر می‌کردم و سایلم راکه بچینم،
قشنگ می‌شود. وقتی به خودم آمدم، به نگاه خیره‌ی مسعود لبخند دلربایی زدم:
«چی‌ه؟ چرا این جوری نگام می‌کنی؟»

- چقدر با این مقنعه بامزه شدی! خوشت اومد؟

هیجان‌زده تقریباً فریاد زدم: «خیلی نقلی و قشنگه مسعود. دلم می‌خواد

هرچه زودتر بچینمش.»

- یه ماه دیگه تحمل کنی، مال خودته. می تونی؟

- آره بابا. نه ماه صبر کردم، یه ماه دیگه ام روش.

- ولی من دیگه طاقت ندارم.

در یک عمل نسنجیده که ناشی از هیجان بود، به سمتش هجوم بردم و گونه اش را بوسیدم و به سادگی هرچه تمام تر گفتم: «منم دلم تنگ می شه. بعضی شبا خوابم نمی بره از فکرت. با خودم می گم کاش بال داشتم و می اومدم پیشت!»

مسعود که انتظار چنین کاری را از من نداشت، لحظه ای شوکه و قرمز شد. آخر همیشه او بود که مرا می بوسید، بوسه ای گذرا روی گونه ام. بعد از نه ماه محرمیتان این اولین بوسه ام به مسعود بود که اگر می دانستم چه آتشی را روشن می کند، محال بود چنین کاری بکنم!

اندکی بعد به پیشنهاد مسعود با هم به طبقه ی بالا رفتیم. ناهار نخورده بود. گفت بعد از این که ناهار بخورد، مرا می برد. دیگر فرقی نمی کرد. با تأخیر که نمی توانستم به مدرسه بروم. اگر به خانه هم بازمی گشتم، باید جواب عزیز را می دادم که چرا نرفتم و کجا بوده ام. بنابراین ترجیح دادم و قتم را با مسعود بگذرانم.

کاپشنم را درآوردم و به سمت آشپزخانه روان شدم. غذایش را گرم کردم و با کمک خودش سفره را چیدم و کنارش چند لقمه ای نوش جان کردم. دستپخت معصوم آن روزها افتضاح بود و من چقدر دلم برای مسعود می سوخت که مجبور است دستپخت او را تحمل کند. بی اراده فاتحه ای زیر لب برای مادرش خواندم. مسعود نگاهی به من انداخت و با لحنی شوخ گفت: «داری ورد می خونی شوهرت و جادو کنی؟ بابا، ما نخونده جادو شدیم.»

اخم و لبخند را قاتی کردم: «باز بی مزه شدی؟ چه وردی؟ داشتم فاتحه می خوندم برای مادر خدایا مرزت. اگه بود، مجبور نبودی این دستپخت

مزخرف و تحمل کنی.»

لبخند تلخی به لب آورد و سکوت را بر هر جوابی ترجیح داد. بلند شد، بشقاب‌ها را برداشت و به آشپزخانه رفت. به گمان این‌که ناراحتش کرده‌ام، باقی سفره را جمع کردم و به سویش روان شدم. بی‌اراده دستش را گرفتم و با نگاهی شرمگین، از این‌که ناراحتش کرده‌ام عذرخواهی کردم. پیشانی‌ام را بوسید و برای این‌که جو به وجود آمده را تغییر دهد، با لحن شوخ همیشگی اش گفت: «خیلی عروس‌بازی درمی‌آری! بدجور شمشیر کشیدی روی معصوم.»

خندیدم: «امکان نداره. اون گربه رو دم حجله کشته.»

خندید. خوب خواهرش را می‌شناخت، اما هیچ‌وقت حرفی مبنی بر تأیید حرفایم نمی‌زد.

کمی بعد که چای بعد از ناهارش را از سماور ریخت و خورد، به پذیرایی رفت. من مشغول شستن ظرف‌ها شدم. صدایم کرد: «نشور مهرانه. می‌فهمن کار من نیست.»

شیر آب را بستم بدون این‌که ظرفی شسته باشم. از دور نگاهش کردم. در یکی از کمدهای بوفه را باز کرد و آلبومی بیرون آورد. صدایم کرد تا کنارش بنشینم به دیدن عکس‌های قدیمی، عکس‌هایی از مادرش، مادری که می‌گفتند یک‌شبه ورپریده. زنی گندمگون بود با نگاهی مهربان و یک دندان طلا. به مغزم فشار می‌آوردم تا آن روزی که مادرش مرده بود را به یاد بیاورم، اما جز چیزهایی مبهم به یاد نمی‌آمد. نصف حرف‌ها و گله‌های مسعود را نمی‌فهمیدم. انگار می‌خواست از دردی بگوید، اما نمی‌توانست. در آخر آلبوم را بست، کناری انداخت و دراز کشید: «هیچی مثل خواب بعد از ناهار نمی‌شه.»

نگاهی به من انداخت: «به‌خصوص آگه یه دلبر کنارت باشه.»

لبخند محجوبی زد و سرم را پایین انداختم. گفت: «الهی تصدقت خجالتی من. آدم که از شوهرش خجالت نمی‌کشه. مانتو و مقنعه‌ت و دربیار، بیا یه کم دراز بکش.»

معذب بودم، اما هیجان لعنتی‌ام سراغم آمد. نمی‌دانستم چه کنم. مسعود

دستم را کشید و در یک حرکت مرا در آغوش گرفت. اول بغل کردن معمولی بود، اما صدای تپش قلبم را فکر کنم همسایه بغلی هم فهمید! جرئت نداشتم نگاهش کنم. گستاخانه چانه‌ام را گرفت و سرم را بالا داد. از چشم‌هایش شهوت جوانی هویدا بود. حتی آن زمان هم که هیچ چیز نمی دانستم، این را فهمیدم. نمی دانم چه شد و چرا، اما وقتی به خود آمدم که نصف راه را رفته بودیم! ملتسمانه نگاهش کردم: «مسعود، تو رو خدا بسه! اگه کسی بفهمه، آبرومون می‌ره!»

چشم‌هایش خمار بود و مست: «کی می‌خواد بفهمه؟ تازه، ما یه ماه دیگه جشن می‌گیریم و تمام. نزن توی حالمون دیگه!»

از ترس این‌که مرا پس بزند و دیگر دلش با من صاف نشود، پی قصه را نگرفتم و دل به دلش دادم. برای یک دختر آن لحظه‌ها تکرارنشدنی‌ترین لحظه‌هاست. می‌توانم به جرئت بگویم بعد از بیست و شش سال زندگی مشترک، دیگر هیچ وقت آن لحظه‌ها برایم تکرار نشد. تمام آن بوسه‌ها و لذت‌ها، با وجود ترس و اضطرابی که داشتم، بهترین بود و مسعود هر لحظه برایم خواستنی‌تر می‌شد. وقتی درد و لذت درهم آمیخت و قطره‌های خون ملافه‌ی سفید تخت را مزین کرد، تازه فهمیدم چه شد و چه خاکی بر سرم شد! عزیز بارها هشدار داده بود مواظب رفتارم باشم و گفته بود روز بعد از عروسی عده‌ای می‌آیند برای بازرسی. آن سال‌ها در شهر ما رسم بر این بود دختر و پسر تا وقتی به خانه‌ی خود نروند، عروسی نکنند. من چکار کرده بودم؟! نقض قوانین منطقه! مگر ما محرم نبودیم شرعاً و قانوناً؟ این دیگر چه صیغه‌ای بود، نمی‌دانم!

با صدای پسرش از خواب بیدار شد: «مامان، چرا اینجا خوابیدی؟» روی دفتر و قلمش خوابش برده بود. نمی‌دانست چه وقت است. سرش تیر می‌کشید. خواست از روی صندلی بلند شود، سرش گیج رفت. در حال افتادن بود که آرسام او را نگه داشت و نگران نگاهش کرد: «خوبی مامان؟»
- آره عزیزم. خوبم. نمی‌دونم چطور شد که اینجا خوابم برد. ساعت چنده؟
- نماز داره قضا می‌شه. بابا رفت کله‌پاچه بگیره. گفت بیدارت کنم، بری سر

جات بخوابی. مامان، دعواتون شده؟

به شب قبل فکر کرد. تا آنجا که یادش می‌آمد، با مسعود رابطه‌ی خوبی برقرار کرده بود. بعد خوابش نبرده و به آشپزخانه پناه آورده بود. با لبخند آرامش‌بخشش به آرسام گفت: «نه. چطور مگه؟»

- پس چرا اینجا خوابیدی؟ نمی‌دونم چرا بابا خودش بیدارت نمی‌کنه. هر دفعه‌ام به من می‌گه! آدم و می‌ندازه توی دلهره!

خندید: «بابات یه اخلاقیی داره دیگه.»

آبی به سر و رویش زد و در آینه نگاهی به خود انداخت. به سیاهی زیر چشم‌هایش توجه نکرد. شقیقه‌هایش تیر می‌کشید. جای گذاشت و میز صبحانه‌اش را چید. برای پرهامش املتی درست کرد، چراکه او کله‌پاچه دوست نداشت. مسعود زیر لب آواز می‌خواند وقتی وارد شد. به دوروبرش نگاهی انداخت: «چرا اومدی اینجا خوابیدی؟ خیلی وقت بود جات و از من سوا نکرده بودی!»

- خوابم نبرد، او مدم اینجا. چرا دو تا قابلمه‌ست؟

- قابلمه کوچیکه برای توئه. حلیم گرفته‌م برات.

باز چیزی از گذشته در مغزش انفجار ایجاد کرده‌مان روزی که آن اتفاق بین او و مسعود افتاد، مسعود به خواب عمیقی فرورفت. مهرانه سخت آشفته بود. هنوز با مسئله کنار نیامده بود و از این پهلوی به آن پهلوی می‌شد، اما اجازه نداد اشک‌هایش را شوهرش ببیند. نمی‌خواست به چشم او دختر بیچه‌ای بیاید که بابت هر چیزی گریه می‌کند. فکر کرد هنوز که اتفاقی نیفتاده و تا عید هم چیزی نمانده. نزدیک غروب با وجود دلشوره‌ای که داشت، نفس عمیقی کشید و مسعود را بیدار کرد تا او را به خانه ببرد. حواسش بود ملافه را جمع کند و داخل کیسه‌ی مشکی بگذارد و سر راهشان کنار زباله‌های کوچکی بگذارد. و مسعود ملافه‌ای دیگر را جایگزین آن کرد. با خود فکر کرد چه لحظه‌های دلهره‌آوری بود در آن غروب کدایی...

صبح روز بعد مسعود به بهانه‌ی جمعه‌ظرفی حلیم آورد و سر سفره‌ی عزیز

نشست. زمان آبیاری زمین‌ها بود و آقا جان بعد از اذان صبح رفته بود. خواهر کوچکش، مهتاب هم خواب بود. مانده بودند مهرانه و عزیز.

- خوش اومدی مادر. زحمت کشیدی.

میان حرف‌های روزمرگی عزیز و مسعود حلیم خورده شد. زنگ در را که زدند، عزیز رفت و آن‌ها تنها شدند. مسعود آرام کنار گوشش گفت: «بهتری؟»

مهرانه سر به زیر داشت. زیر لب زمزمه کرد: «خدا رو شکر. ممنون.»

- نگران نباش. صبح قبل از اومدنم به اینجا با معصوم حرف زدم. قراره بیاد با مادرت حرف بزنی که تا دو هفته دیگه جهازت و بچینن و بعدشم عروسی بگیریم و تموم.

مهرانه رنگ پریده پرسید: «گفتی چی شده؟!»

- نه دیوونه! مگه مغز خر خورده؟

با آمدن عزیز حرف‌هایشان نیمه ماند. تقریباً ساعتی بعد معصومه خانم آمد و با عزیز قرار دو هفته بعد را گذاشتند برای بردن جهیزیه. یادش آمد که دلهره جایش را به شادی داده بود. عزیز هم باقی وسایلش را هول‌هولکی از بازار می‌خرید. دو هفته رسید به یک ماه تا رنگ‌کاری خانه تمام شد، یک ماهی که پر بود از عاشقانه‌های پنهانی آن‌ها. هر وقت مهرانه در خانه تنها می‌شد، سروکله‌ی شوهرش پیدا می‌شد و عاشقانه می‌ساختند. غیر از مریض شدن رنگ‌کار که خانه را دیر تحویل داد، همه چیز داشت خوب پیش می‌رفت و هیچ مشکلی نبود تا این‌که...

- مامان، مامی، مام، کجایی؟

- همین‌جام. چی می‌خوای؟

- برم خونه‌ی عمه؟

- نه، فردا برو. خونه‌ی خاله‌ت دعوتیم. پاگشای سروش و زنتشه. مسعود،

آرسام، مرغ و خروس دارید جا می‌کنید؟ نمی‌خوام موقع ناهار برسیم! زشته!

صدای زنگ تلفن بلند شد. آرسام برخاست و شماره‌ی افتاده روی آن را دید.

مهرانه پرسید: «کیه؟»

- خاله مهین.

نفس عمیقی کشید، بلند شد، به سمت تلفن رفت، گوشی را برداشت و با نگاهش به آرسام اشاره کرد برود: «بله مهین؟»

- مهتابم.

- بگو عزیزم.

- کجایی؟ چرا موبایلت و جواب نمی‌دی؟ این مهین خودش و کشت! دنبالت می‌گرده. پا شو اول خودت بیا، اهل بیتت بعد می‌آن.

- مهتاب، می‌دونی که من پیام دیگه اینا از جاشون بلند نمی‌شن! مهین چی کار داره؟ همه‌ی کاراش و انجام دادیم که.

- نمی‌دونم دیگه چه خوابی دیده. مهرانه، من امروز پرواز دارم. باید برگردم. اوضاع زندگیم روبه‌راه نیست. دلم برای دخترم تنگ شده. باید امروز وسایلم و جمع کنم. بعدشم می‌رم پیش عزیز و یه دل سیر می‌بوسمش. دیگه نمی‌رسم پیام شماها رو ببینم. دلم براتون تنگ می‌شه.

ناگهان بغض بدی گلوی مهرانه را اشغال کرد، بغضی برای خواهر غریبش که دست بدکسانی افتاده بود و چاره‌ای نداشت جز سوختن و ساختن فقط به خاطر دخترش. سعی کرد خودش را نبازد و مهتاب را دلگیر بغضش نکند: «عزیز دلم، صبور باش. همه یه جوری درگیریم. چاره چیه. روزگاره دیگه. تو فقط به دختری فکر کن، به آرامشش. همین.»

- آرامش خودم فدای اون می‌شه، جوونیم. به نظرت می‌ارزه؟

- یه مادر هیچ‌وقت به سود و ضررش فکر نمی‌کنه. فقط می‌بخشه، روحش و، عشقش و، آرامشش و و درنهایت داروندارش و!

- نمی‌دونم، ولی فکر می‌کنم ناعادلانه‌ترین قانون‌ها برای زن‌هایی مثل ماست که نه می‌تونیم دل از جیگرگوشه‌مون بکنیم و بریم و نه می‌تونیم دل بدیم و زندگی کنیم.

- وقتی دختری بزرگ شد و توی لباس عروسی دیدیش یا واسه خودش

کسی شد و بروبیایی پیدا کرد، همه‌ی خستگی درمی‌ره. اون وقت توأم می‌تونی بری و آزاد باشی.

- اون وقت دیگه عمری نیست. اگرم باشه، نفسی نیست.

- این قدر ناامید نباش.

مهرانه داشت سعی می‌کرد از امید صحبت کند. خودش هم به حرف‌هایی که می‌زد، اعتقادی نداشت. مگر نه این‌که آرسامش داشت بیست و پنج ساله می‌شد و دانشجوی کارشناسی ارشد هوا و فضا بود، پس چرا ناکامی‌هایش را از یاد نبرده و خستگی از تنش بیرون نرفته بود؟ چرا این روزها تنها تر شده بود و روزگارش با فضای مجازی می‌گذشت؟ حالش خوب نبود، هم برای خودش هم برای مهتاب. این بین فقط مهین گویا از روزگارش راضی بود. شاید هم آن قدر مشغول پنج بچه‌اش بود که وقت نداشت به گذشته‌اش فکر کند!

تمام دیزاین میهمانی خواهرش به عهده‌ی مهرانه بود و همه داشتند از او تعریف می‌کردند. عکس‌هایش را گرفته و در پیج اینستاگرامش گذاشته بود. علاوه بر تعریف و تمجیدها چند پیشنهاد کاری خوب دریافت کرده و به ظاهر حالش خوب بود. مسعود هم این روزها مهربان‌تر شده بود. وقتی پیام‌های بابک را در دایرکتش دید، باز ناآرام شد.

به سروش نگاه کرد. دو سالی با همسرش دوست بود و یک سال نامزد. بعد از آن هم عقد کردند و عروسی. فکر کرد در این سه سال یه شب نبوده که یکدیگر را ندیده یا حرف نزده باشند. نگاهشان کرد که چه خوشحال و آسوده می‌رقصیدند، نه مثل روزگار خودش. تمام دوران عقدش صحبت‌هایشان با مسعود به احوالپرسی‌های ساده ختم شد و حتی نشد یک شب آسوده کنار هم باشند. هم آغوشی‌های هول‌هولکی‌اش در شانزده سالگی جایی برای حرف‌های عاشقانه باقی نگذاشته بود و حاملگی ناخواسته‌اش در بدترین شرایط ممکن او را از عاشقانه و شناخت شوهرش دور کرده بود. با خود فکر کرد و در دفترش نوشت:

ما زن‌ها هرچقدر هم با دنیای مدرن پیش برویم، باز برمی‌گردیم به تربیت مادرمان، نسلی که خندیدن دخترکان را عیب می‌دانستند و نهایت خوشبختی‌ای که برای دخترانشان می‌خواستند، ازدواجشان بود. از بچگی در گوش دختران خود آداب خانه‌داری می‌خواندند و شوهرداری را نهایت زندگی آن‌ها می‌دانستند. این نسل عوض نشد تا نسل بعدش که وقتی از روزمرگی‌های زندگی زناشویی گله می‌کند، با خنده می‌گویند شوهرداری یعنی به داری. به همین راحتی و به همین سادگی.

گاهی فکر می‌کنم کاش زندگی امروز هم به سادگی و راحتی زندگی دیروز بود! شاید اگر نسل مادرانمان می‌دانستند ما قرار است نسل امروز را بیورانیم، از به دنیا آوردنمان پشیمان می‌شدند. به مادرم نگاهی می‌اندازم که زیرچشمی پسرم و دخترخواهرم را می‌پاید و گاه لبش را به دندان می‌گیرد. فکر می‌کنم ما سعی کردیم برای فرزندانمان مثل نسل مادرمان نباشیم، اما برای خودمان هنوز لنگ می‌زنیم.

نمی‌دانم چرا لحظه‌لحظه‌ی گذشته را با کوچک‌ترین اتفاقی به یاد می‌آورم، مثل اکنون که یادم افتاده قرار بود عروسی باشم در لباس عروسی. همه چیز برای عروسی مان مهیا بود. حتی جهیزیه‌ام را چیده بودیم که خبری شوم که زیاد هم ربطی به ما نداشت، همه چیز را به هم زد. غروب جمعه بود و من آشوب. پدرم با اوقاتی تلخ به خانه آمد و با حرفش آتش به جانم زد: «فکر کنم مهرانه یه سال دیگه مهمون ماست.»

با تعجب نگاهش کردم. مادرم گفت: «خیره ایشالا آقا! واسه چی؟»

- زن اوس کریم بنازاده مرده. فامیل مسعود عزادار شده‌ن.

آتش شعله‌ور نشده یخ کردم. عزیزگفت: «ای وای من! حیف! زن خوبی بود.

خدا رحمتش کنه.»

سپس آه کشید: «ولی فکر نکنم بخوان عزا نگه دارن. چه ربطی به مسعود

داره؟ نهایتش دو سه ماه.»

بالاخره به هر جان‌کنندنی بود، به حرف آمدم: «حالا چه نسبتی دارن؟»

- خواهرشوهر معصومه ست دیگه! مگه نمی شناسیش؟ واسه عقدتم اومده بود.

آه از نهادم بلند شد و با خود گفتم هیچکس هم نه و معصومه! در دل دعا می کردم نخواهند برایش عزا نگه دارند.

صبح روز بعد با سردرد بدی از خواب بیدار شدم. وقتی از جایم بلند شدم، تهوع شدیدی سراغم آمد. به سرعت به روشویی رفتم و تا می توانستم عق زدم. عزیز نگران به سمتم آمد: «مهرانه جان، عزیز، چی شده؟ خوبی مادر؟»
- نمی دونم عزیز. حالم خوب نیست.

- مریض شدی مادر. هی بهت می گم این قدر حرص عروسیت و نخور، گوش نمی دی. آخر کار خودت و کردی! بیا بخواب، بهت جوشونده بدم، خوب شی.
عزیز هرچه می داد یا نمی توانستم فرودهم یا فرونداده بالا می آوردم. نزدیک ظهر حالم بهتر شد و توانستم چند قاشق سوپ بخورم. نه تب داشتم نه دل درد. فقط سردرد و حالت تهوع امانم را بریده بود. غروب خوب خوب شدم و فقط ضعف و بی حالی داشتم. میلم به هیچ چیز نمی رفت. فکر می کردم فردا خوب می شوم، اما روز دیگر هم همین بود که بود. بیست روز از مرگ خواهرشوهر معصوم می گذشت و هیچ خبری از خانواده ی مسعود نبود. ما فقط برای مراسم ها آنها را دیده بودیم و شب جمعه هایش همراه عزیز سر خاک رفته بودیم. چند روزی می شد که حال و روزی نداشتم. مسعود هم می آمد و می رفت و احوالی می پرسید. همیشه هم دستش پر بود. چون نزدیک غروب حالم خوب می شد، نیازی به دکتر نمی دیدیم تا این که مسعود گفت باید حتماً به دکتر برویم.
دکتر پس از شنیدن حال و روزم پرسید: «حامله ای؟»

رنگ از صورت من و عزیز و مسعود پرید. عزیز زودتر از ما خودش را جمع کرد: «نه دکتر. دخترم هنوز عقد کرده ست!»

- خب باشه، چه ربطی داره؟ شوهر که داره!

- نه، نمی شه دکتر. اینا یه شبم...

دکتر خیره به نگاه سرخ مسعود و صورت رنگ پریده ی من، حرف مادرم را

قطع کرد و به مسعود گفت: «شما شوهرشی؟»
مسعود با سر تأیید کرد. دکتر از عزیز خواهش کرد چند لحظه تنهایمان بگذارد. عزیز نگران و دلخور از اتاق بیرون رفت. دکتر به ما گفت: «عقدکرده‌اید و با هم رابطه داشتید و کسی هم خبر نداره. این طور نیست؟»
مسعود زیر لب فحشی نثار خودش کرد و گفت: «لعنت به این رسم و رسوماتشون!»

- به جای این حرفا ببرش پیش یه دکتر زنان، معاینه‌ش کنه. گفتم مادرخانمت بره تا خیالم راحت بشه تشخیصم درسته.

در راه بازگشت به خانه اخم عزیز و مسعود درهم بود. من با چشم‌هایی اشکی از پنجره به مغازه‌های خیابان نگاه و خودم را بدبخت‌ترین دختر دنیا فرض می‌کردم. تا وقتی مسعود ما را پیاده کرد و رفت، عزیز لام تا کام حرفی نزد، اما به محض ورود به خانه، مچ دستم را محکم گرفت و فشار داد و با صورتی که از عصبانیت سرخ شده بود، با صدای باصلابتش گفت: «مهرانه، به من راستش و بگو! چه غلطی کردی که به من نگفتی گیس بریده؟!»

اشک‌هایم شدت گرفت و نالان گفتم: «آخ آخ عزیز! دستم! کاری نکردم به جون خودم! تو رو خدا ولم کن!»

- پس چرا داری گریه می‌کنی؟ دکتر چی می‌گفت؟ چرا من و بیرون کرد؟ راستش و بگو دخترا! راستی راستی حامله‌ای؟

هنوز جمله‌ی «نه عزیز» را تمام نکرده بودم که طعم خون را در دهانم احساس کردم. عزیز با پشت دستش چنان در دهانم کوبید که برق از سرم پرید و جمله‌ام یادم رفت. دیدم که روی پله‌ها نشست و شروع کرد به گریه کردن و حرف زدن: «شک کرده بودم بهت ورپریده! چند بار مسعود رو دیدم که داره از خونه مون می‌ره بیرون. من اون و دیدم، ولی اون من و ندید. از حالتات فهمیده بودم بند رو آب دادی، اما نخواستم باور کنم. همون روز اول که عق می‌زدی، بند دلم پاره شد! چی کار کردی دخترا؟! حالا چه جوری جمع کنیم این وضع و؟ وای اگه معصومه بفهمه! وای اگه مردم بفهمن! چرا زودتر بهم نگفتی تا سخت بگیرم

واسه بردنت؟ اینا عزادارن! خدایا!»

- عزیز، غلط کردم! اصلاً من خودم و می‌کشم، شما راحت بشی!

- زبونت و گاز بگیر دختر! خدا نکنه!

- مگه خودت نگفتی روی حرف مسعود حرف نزنم؟ مگه نگفتی خواست

شوهرم به خواست خودم ارجحیت داره؟

- میون حرفام بهت گفته بودم مراقب رفتارت باش! گفته بودم روز بعد از

عروسی یه مشت بی‌کار و علاف می‌آن بازرسی! نگفته بودم؟!!

- حالا چه خاکی به سرم بریزم عزیز؟ تو رو خدا کمکم کن عزیز!

- باز شروع کردی به فس فس کردن؟ پا شو یه آبی به صورتت بز، آقات

نفهمه. می‌ترسم سیاه و کبودت کنه، اون طفل معصوم از بین بره! پا شووو!

- آخه چرا عزیز! مگه من بد کردم؟ شوهرم بود!

- دختره‌ی زبون‌نفهم زبون‌دراز، پا شو گورت و گم کن تا دوباره نزدهم توی

دهنت! اینا رو نگفتم که روت باز بشه بهم! گفتم که خر فرضم نکنی!

و چه روزگاری بود روزگاری که بر سر مسائل پیش‌پاافتاده و ساده آن‌طور

درگیر می‌شدیم! هنوز یادم هست در شهر یا روستای تازه‌شهرشده‌مان یک نفر

بود که کپسول‌هایمان را گاز می‌کرد. به او می‌گفتند یاور کپسول. یاور کپسول

وقتی فهمید دختر عقد کرده‌اش حامله شده، آن قدر او را زد تا بچه‌اش افتاد و

دختر بیچاره هم تا دم مرگ رفت. حرف و سخنش همه‌جا پیچیده و آبرویشان

رفته بود. من از ترس گرفتار شدن به سرنوشت دختر یاور کپسول، آن شب تا

صبح تب کردم و عزیز پاشویه‌ام کرد. چقدر خوشحالم برای داشتن مادری فهیم و

باسیاست که اجازه نداد هیچ ننگی روی من بیفتد. وقتی حال و روزم را دید و

دردم را فهمید، به مسعود پیغام داد به دیدنم بیاید.

مسعود بعد از آن‌که متوجه شد عزیز همه چیز را فهمیده، دیگر روی آمدن به

خانه‌مان را نداشت، اما وقتی عزیز به گوشش رساند که مهرانه مریض است و به

دیدنش بیا، جسارت یافت و آمد.

خوب یادم است اخم‌های درهم عزیز و لحن باصلابت و محکم‌ش و

صورت سرخ از شرم مسعود و نگاهش را که به گل‌ها قالی جوشقان کیپ شده بود.

- آقامسعود، این بود رسم امانتداری؟ گفتم مادر نداری، من مادرت باشم! این بود جواب محبت و اعتماد من؟

سر مسعود پایین بود و از خجالت سرخ و سفید می‌شد. من اشک می‌ریختم و هی دماغم را بالا می‌کشیدم، کاری که عزیز از آن متنفر بود.

- آه، مهرانه! باز شروع کردی به فس‌فس کردن! جمع کن خودت و، حاله و به هم زدی! این مهرانه‌ام شروع که می‌کنه، تمومش نمی‌کنه!

- بدبخت شدم عزیز! همه می‌فهمن! آبروم می‌ره! انگشت‌نما می‌شم!
مسعود با صدایی نالان و آهسته گفت: «هیچم همچین نیست. یه دکتور خوب سراغ دارم، می‌ریم سقط می‌کنی، تموم می‌شه می‌ره.»

صدای عزیز رعشه بر تنمان انداخت. جدی و بلند و ابرودرهم‌کشیده گفت: «می‌ندازیش؟!»

من و مسعود تهی به صورتش نگاه کردیم. ادامه داد: «شماها شکر می‌خورید! غلط می‌کنید اون طفل معصوم و بکشید! اون که نباید تاوان حماقت شماها رو بده!»

بعد انگشت اشاره‌اش را تهدیدوار به سمت من گرفت: «مهرانه، به ارواح خاک پدر و مادرم آگه یه تار مو از سر اون بچه کم بشه، من می‌دونم و شما دو تا!»
مسعود درمانده نگاهش کرد: «به خدا شرمنده‌ام! نمی‌دونم از خجالت شما چی کار کنم! تو رو به خدا عزیز، یه راهی نشونمون بده. من آگه می‌دونستم این خواهرشوهر گوربه‌گوری معصوم می‌میره و معصوم غیرتش می‌گیره عزا نگه داره، از کنار مهرانه رد هم نمی‌شدم!»

- استغفرالله! حالا کاریه که شده. اون بنده خدا هم عمرش به دنیا نبوده. گوش کن مسعود. این گره فقط به دست خودت باز می‌شه. این تازه و یارش شروع شده. من فهمیدم، دو روز دیگه مهین می‌فهمه، سه روز دیگه معصوم، چهار روز بعدشم شکمش می‌آد بالا و در و همسایه می‌فهمن. حالا فکر کن بخواد یه سال

صبر کنه! شکم بالا اومده رو نمی شه حاشا کرد. همین امشب پا می شی می ری
پیش معصوم و با هر زبونی هست، بهش می گی می خوام زنم و بیارم خونه م. اگه
شروع کرد به غرغر و عزا عزا کرد، بگو یه مراسم بی سروصدا می گیریم. نری
بذاری کف دستش که چی شده ها، وگرنه همه ی دنیا رو خبر می کنه!

- چشم عزیز. هر چند می دونم بی فایده ست.

- فایده دارش کن. جمع کن این آبروریزی رو!

- چشم عزیز جون. همین الان می رم.

مادرم مثل کوه پشتم ایستاد، مثل همیشه. مدرسه رفتنم را مدیون او بودم.
بعد هم در مقابل یک ایل پشتم ایستاد و مسعود را شیر کرد و جلو فرستاد. مادرم
اگرچه روستایی بود و فکرش قدیمی، اما محکم بود و پشتم می ایستاد، آن قدر
که من احساس می کردم قوی ترین دختر دنیا هستم.

- خاله؟

با شنیدن صدای نسترن دست از نوشتن کشید: «جانم.»

- چی می نویسی؟

- خاطراتم و.

- ای ول! از بیچگی؟

- تقریباً از شونزده سالگیم.

- عزیز یه بار بهم گفت شما هنوز شونزده سالتون تموم نشده بود که ازدواج
کردید.

- اون زمان ازدواج نمی کردیم، شوهرمون می دادن. مامان تو سیزده سالش

بود که عقدش کردن و یه سال بعدشم خونه ی بابات بود.

- چه جالب!

- اصلنم جالب نیست. همه ی بیچگی و آرزوهای آدم از بین می ره. تا

می خوای به خودت بیای، می بینی یه بچه توی بغلته!

- من بیست و دو سالمه، مامان همه ش غر می زنه هیچ کاری بلد نیستی!

- نترس. کاری که بشه عادت هر روز، یاد می‌گیری.

- شما پشیمونی از این‌که زود شوهرتون دادن؟

- بحث پشیمونی نیست توی این سن و سال. بحث اینه که ما حق انتخاب نداشتیم، حق این‌که برای خودمون باشیم، زندگی کنیم، عاشق بشیم، درس بخونیم. تا سر از تخم درآوردیم، اصلاً نداشتن دوروبرمون و ببینیم. تا چشم باز کردیم، دیدیم مسئولیت یه زندگی روی دوشمونه.

- برام تعریف می‌کنین چه جور ی ازدواج کردین؟

- تابستونا آقای خدایا مرزم برامون دار قالی می‌زد تا بی‌کار نچرخیم. حتی مهتابم که از همه کوچیک‌تر بود، می‌اومد و قالی می‌بافت. من پشت قالی بودم که عزیز با یه عدّه زن اومد خونه. اصلاً نمی‌دونستم برای چی اومده‌ن. مشغول کارم بودم و فکرم پیش این بود که پرستار بشم. می‌دونم، هر گرهی که به قالی می‌زدم، یه رؤیا بود توی ذهنم. خلاصه روز بعدشم همون زن‌ها با مردهاشون اومدن خونه‌مون. آخر شبیم یه انگشتر دستم کردن و رفتن.

- وا! خاله، همین؟! یعنی اصلاً عمو مسعود رو ندیدی؟ باهات حرف نزدی؟

- همین همینم که نه. چرا، دیدم. وقتی برای بار اول همدیگه رو دیدیم، نه اون حرفی زد نه من. انگار داشتیم توی خجالت‌کشیدن از هم سبقت می‌گرفتیم. فقط هرازگاهی زیرچشمی به هم نگاه می‌کردیم، هر پنج دقیقه هم خواهرش می‌اومد و در رو باز می‌کرد و می‌پرسید چیزی لازم ندارید؟! شاید یه ربع نشد که از اتاق اومدیم بیرون. دیدم خواهرش بهش اشاره‌ای کرد و اونم با سر تأیید کرد. معصومه با صدای بلند کل کشید و گفت مبارکه!

- بله رو از عروس می‌گیرنا!

- اون زمان توی روستای ما دختر رو آدم حساب نمی‌کردن. تازه شهر شده بود و می‌داشتن مثل شهریا دختر و پسر هم و ببینن! مراسم بیشتر شبیه عروسی بود تا خواستگاری و بله‌برون! یادمه روز عقدم هی به کفش‌های پاشنه‌دارم نگاه می‌کردم و ذوق می‌کردم. انگار بیشتر از صورت تغییرکرده من و هیجان‌زده کرده بود. می‌دونم، اون قدر بچه بودم که اصلاً نمی‌دونستم داره چه اتفاقی برام

می افته. فکر می کردم وقتی آدم عروس می شه، خوشگل می شه و می تونه لباس عروس بپوشه. دیگه واقعاً از بقیه ش سر در نمی آوردم. نمی دونستم آدم توی یه شب بزرگ می شه.

- چه جالب! فکر می کردم شما خیلی از ما پخته تر بودین!
- ما پخته ی روزگار بودیم، فقط آگاهی شماها رو نداشتیم. روزگار درس و دانشگاه و اینترنت کجا، روزگار سی سال پیش کجا!
چشم هایش را بست و نسترن ترجیح داد تنه اش بگذارد. او در چشم های مهرانه چیزی را می دید که به چشم هیچ کس نمی آمد. خاله مهرانه اش همیشه برای همه مادر بود، حتی برای مادرش که از مهرانه بزرگ تر بود. مهرانه به تنهایی احتیاج داشت و به چیزی تنها برای خودش.

خانه اش از تمیزی برق می زد. شامش هم حاضر بود. با لذت بوی قورمه سبزی اش را بلعید، به سمت حمام رفت، دوش گرفت، موهایش را بشوید. آرایشش مثل همیشه نه کم بود نه زیاد. به خودش در آینه نگاهی انداخت. از ذهنش گذشت که خواهرشوهرهایش با دیدن لباس جدیدش از حرص پستش را در اینستاگرام لایک نخواهند کرد. با این فکر لبخند خبیثانه ای بر لب آورد. به سمت آشپزخانه ی کوچکش رفت، آنجا که برایش همه چیز بود. به ظروف مسی اش نگاهی انداخت. از آن ها فقط برای اینستاگرامش استفاده می کرد و مجبور بود برای سیاه نشدنشان زود به زود با آبلیمو برقشان بیندازد. با لذت دستی به کاسه ی مسی اش کشید. خورش در آن ریخت و پلو را با زعفران و خلال پسته تزیین کرد. سالاد و دوغش هم از قبل آماده بود. مثل همیشه با سلیقه میزش را چید. نگاهی به ساعتش انداخت و به برنامه ریزی اش درود فرستاد. قبل از آمدن اهل خانه عکس های اینستاگرامی اش را گرفت. غذا در حال سرد شدن بود و اهل خانه هنوز پیدایشان نبود. حین آپلود کردن عکس هایش، پیامی از پسر هفده ساله اش، پرهام، دریافت کرد «مامان، من شب خونه ی عمه می مونم. تست هامون هنوز مونده.»

پوفی کشید. خب می‌توانست زودتر خبر دهد که نگران نشود و به اندازه غذا درست کند. نگاهی به ساعت انداخت. این غذا دیگر برای خوردن نبود. با پسر بزرگش تماس گرفت.

- بله مامان؟

صدای خنده‌های بلند می‌آمد

- کجایی؟ دیر کردی!

- بچه‌ننه، مامانت زنگ زده؟!

خنده‌ها بلندتر شد. آرسام عصبانی از تماس بی‌موقع مادرش پاسخ داد:

«مامان، با بچه‌ها بیرونم. دیر می‌آم.»

و بدون این‌که منتظر پاسخ مادرش باشد، تماس را قطع کرد. دل زن برای هزارمین بار شکست و یادش آمد به خاطر همین بچه بود که ارتباطش با دوستانش قطع شد! شوهرش هم دیر کرده بود. دیگر دلی برای زنگ زدن نداشت، اما امان از دل‌نگرانی‌های یک زن! با شوهرش تماس گرفت.

- مشتری دارم. بهت زنگ می‌زنم.

و قطع شد. پسرانش آینه‌ی تمام‌نمای شوهرش بودند. نگاهی به سفره‌ی رنگین بی‌میهمانش انداخت و با حرص شروع کرد به جمع‌کردن غذاها. دیگر چیزی از گلویش پایین نمی‌رفت. از این‌همه بی‌توجهی دلش شکسته بود. این اولین بار نبود که ذوقش کور می‌شد و برای این‌که نشان دهد چقدر کدبانوست، به اینستاگرام پناه می‌برد. در اصل تشنه‌ی توجه و تمجید بود. دلش می‌خواست برای کسی اهمیت داشته باشد. مرد و پسرانی که همه‌ی خوشی‌ها و زندگی‌اش را صرفشان کرده بود، قدرش را نمی‌دانستند. چیز زیادی نمی‌خواست. فقط دلش می‌خواست کمی برای آن‌ها مهم باشد. اگر مهم بود که بعد از چیدن میزش نمی‌فهمید هرکدام پی‌اولویت‌های خود هستند بدون آن‌که حتی به ذهنشان برسد زنی تنها در خانه به‌انتظارشان نشسته! توقع نداشت او را ترجیح دهند، فقط کافی بود خبر دهند منتظر نباشد. با دلی شکسته روی راحتی‌اش دراز کشید و زمانی که امروز از کتاب‌فروشی خریده بود را باز کرد.

نزدیک یازده و نیم شب شوهر و پسرش از راه رسیدند. دلخور زیر لب جواب سلامشان را داد و با واکنش شدید همسرش مواجه شد: «چه ته؟ با یه من عسلم نمی شه خوردت!»

از این که سکوت کند تا بفهمند ناراحتی دارد، خسته شده بود. آن‌ها هرگز پی به ناراحتی اش نمی بردند که هیچ، بیشتر هم ناراحتش می کردند. بنابراین کوتاه نیامد: «نمی تونستید زودتر بگید نمی آین که من این همه غذا درست نکنم؟» صدای پسرش را نزدیک روشویی شنید: «منتش و سر ما نذار. تو برای پیجت این همه کار می کنی.»

صدای شکسته شدن قلبش را باز شنید و فکر کرد بیست و شش سال است کارش همین است، در حالی که اینستاگرام را دو سه سالی بیشتر نبود که داشت! دلخور بود به اندازه‌ی تمام سال‌هایی که دلخوری اش را در سکوتش پنهان کرده و ترجیح داده بود مسیری خلاف جهت آب را انتخاب کند. خواب با چشم‌هایش بیگانه بود. به آشپزخانه رفت و خودش را به لیوانی چای پررنگ میهمان کرد. نگاهش به قلم و دفترش خورد. انگار برای منظم کردن ذهن شلوغش راهی نداشت جز شخم زدن گذشته، آن هم با نوشتن...

بالاخره بعد از دو هفته کشمکش میان خواهر و برادر بر سر عروسی، مسعود توانست خواهرش را راضی کند تا بی سروصدا عروسی را به منزل بیاورد. روز عروسی ام با روز عزا هیچ تفاوتی نداشت. هیچ کس حتی کیل هم نمی کشید. این یک دستور بود از طرف خواهرشوهرم. من و عزیز به خاطر این که رسوایی به بار نیاید، سکوت کرده و دهان بقیه را هم به قول معروف دوخته بودیم. عروسی شبیه میهمانی و دورهمی بود. مردم می آمدند، میوه و شیرینی تناول می کردند، غیبتشان را می کردند و می رفتند. آخر شب هم عده‌ای از زنان بزرگ فامیل، مرا به طبقه‌ی پایین بردند. کمی هل‌هله برپا شد که با تشر معصومه ختم شد. با خود فکر می کردم چرا باید با مرگ کسی که به من و شوهرم هیچ ربطی ندارد، عروسی ام سیاه شود؟ این چه رسم بی خودی بود که به خاطر مرده‌ای عروسی دختری عزا

شود؟ این چه رسمی بود که باید حاملگی شرعی و قانونی ام را پنهان می‌کردم؟ این چه روزگاری بود که می‌گذرانیدیم و هیچ‌کس اعتراضی به آن نمی‌کرد؟ آن شب هم مثل امشب آن‌قدر خسته و ناراحت بودم که بدون این‌که به مسعود نگاهی بیندازم، چشم بستم و پشت به او خوابیدم. اما امشب دیگر حتی نمی‌توانم پشت به او بخوابم. گویی دیگر سبد دلخوری‌هایم لبریز شده‌است. شاید دلم توقع زیادی داشت که می‌خواست مسعود از من حمایت کند یا حداقل یک عذرخواهی آبی بود بر آتش دل آتشکده‌ام!

درست است که دوران عقدم آنچه می‌خواستم نبود، اما شروع زندگی ام با مسعود عالی بود. در زیرزمین منزل پدری‌اش ساکن شدیم. نیم‌بیشتری از زیرزمین را انباری کرده و قسمت کوچکی از آن را برای ما درست کرده بودند، خانه‌ای یک‌خوابه که گمان می‌کردم قرار است زیباترین روزهای زندگی ام را رقم بزند، اما انگار خیال باطلی بود.

پذیرایی دوازده‌متری ام با یک جفت پستی زرشکی و چند بالش گلدوزی‌شده‌ی دست‌عزیز تزئین شده بود. آشپزخانه‌ی کوچکم دوست‌داشتنی‌ترین جای خانه‌ام محسوب می‌شد. برایم بدجنسی خواهرشوهرهایم مهم نبود که اجازه نداده بودند مسعود قسمت بیشتری از زیرزمین را بسازد. برایم مهم نبود زمان خواستگاری گفته بودند مسعود خانه دارد، در حالی که چنین نبود. آن روزها انگار تنها چیزی که برای من مهم بود، آرامش و عشقی بود که از شوهرم می‌گرفتم.

روز بعد از عروسی مسعود محترمانه عذرخواهرش و بقیه‌ی زنان را خواست و گفت همسرم حال خوشی ندارد و کمی سرما خورده، لطفاً مزاحم نشوید! هرچه معصومه بیشتر چشم و ابرو می‌آمد، مسعود بیشتر لجبازی می‌کرد. البته ظاهر قضیه این‌طور بود، چراکه عزیز با مسعود اتمام‌حجت کرده بود که آبروی خودتان را نگه دارید. با این حساب قضیه ختم به خیر شد و یک ماه بعدش خبر حاملگی ام را رسماً اعلام کردیم، در حالی که وارد چهارماهگی شده بودم! لباس‌های گشادم و این‌که زیاد در جمع نمی‌رفتم، باعث شد کسی پی